

# نقاب آپولون



ادبیات جهان - ۸۹

رمان - ۷۵

- 
- سرشناسه: رنولت، ماری  
عنوان و نام پدیدآور: نقاب آپولون: (افلاطون، از آکادمی تا جنگ خونین سیراکوز) / ماری رنولت؛ ترجمه سهیل سمی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری: ۶۰۷ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۸۹. رمان؛ ۷۵.  
شابک: ۲-۷۷۰-۳۱۱-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: *The Mask of Apollo*, C1966.  
عنوان دیگر: افلاطون، از آکادمی تا جنگ خونین سیراکوز.  
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ن۷/۹ PZ۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۲۹۸۴۹۷
-

# نقاب آپولون

(افلاطون، از آکادمی تا جنگ خونین سیراکوز)



ماری رنولت

ترجمه سهیل سُمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**The Mask of Apollo**

*Mary Renault*

New English Library, 1966



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

ماری رنولت

نقاب آپولون

ترجمه سهیل سَمی

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۷۷۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 770 - 2

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۸۰۰ تومان

## یادداشت نویسنده

نیکراتوس شخصیتی داستانی است. کتیبه‌هایی که فهرست بازیگران پیروز در نمایش‌های آتن در آن‌ها آمده، به صورت کامل و یکپارچه باقی نمانده‌اند، و فقط بخش‌های اندکی از آن‌ها به سال‌های مورد نظر در این داستان مربوط می‌شوند؛ نام بازیگر نخست در فدیۀ هکتور به دست ما نرسیده است. و نیز مشخص نیست که بازیگران این جشنواره چه کسانی بوده‌اند، چه کرده‌اند و چه هنگام گروه سالاران تبعیدی فیگالیا عرصۀ نمایش را آشفته کردند. هر دوی این اتفاقات را دیودوروس سیکولوس شرح داده؛ و نیز داستان مردی از گروه همسرایان که خبر پیروزی قاطعانه‌اش را در سال ۳۶۸ قبل از میلاد به دیونوسیوس رساند.

نام تتالوس و تتودوروس هر دو در فهرست بازیگران پیروز آمده، و در برخی آثار ادبی نیز به استعدادها و شهرت آن‌ها اشاراتی شده است. شخصیت تتالوس را از ما موریت فوق‌العاده خطرناکی که در سال ۳۳۸ قبل از میلاد، چهار سال پس از زمان پایان این داستان، به نیابت از اسکندر جوان انجام می‌دهد الهام گرفته‌ام. در خلال یکی از خصومت‌های خانوادگی و مکرر مقدونی، اسکندر به قصد درهم ریختن نقشه‌های پدرش تصمیم گرفت

ترتیب ازدواج خود و دخترِ ساتراپِ کاریا را بدهد. تتالوس راهی این مأموریت مخفیانه شد و در این مأموریت موفق بود تا وقتی که فیلیپ متوجه شد. در آن زمان حوزهٔ نفوذ پادشاه زیاد بود، و ترتیبی داد که تتالوس را از کورنت با زنجیر بازگرداند، و گویا بعداً مجازاتش لغو شد. بعید است که در آن زمان تتالوس به خاطر انجام مأموریتی تا این حد خطرناک از شاهزادهٔ هجده ساله، که توان پرداخت پول زیاد را نداشته، دستمزد طلبیده باشد. قبول این مأموریت نشانگر ارتباط طرفین است.

تئودوروس یکی از بزرگ‌ترین ستاره‌های نمایش در یونان بوده است. او نیز چون دیگر بازیگران مجبور بوده که به هر نحو رضایت تماشاگران را جلب کند؛ اما معروفیت او بیش‌تر مربوط به نقش قهرمانان زنی است که در تراژدی‌ها ایفا می‌کرد. وقتی او در مقابل الکساندر فرایی نقش مروپه را ایفا می‌کرد، آن راهزنِ خونخوار مجبور شد از سالن بیرون برود، چون خجالت می‌کشید کسی اشک‌های او را ببیند.

باید به خاطر داشت که نقاب‌های تختِ تراژدی و کم‌دی که در هنرهای تجاری امروز رایج شده‌اند، هیچ مشابهتی با نقاب‌های نمایش در یونان آن روزگار ندارند. آن نقاب‌ها تمام سر را می‌پوشانده و شامل کلاه‌گیسی پارچه‌ای نیز می‌شده. در دوران یونان و روم باستان، وقتی سالن‌ها به تدریج بزرگ‌تر می‌شدند و سلايق مردم نزول می‌کرده، نقاب‌های تراژدی به نحوی مضحک بزرگ شدند. اما در قرون پنجم و چهارم نقاب‌ها متأثر از هنر مجسمه‌سازی ساخته می‌شدند. از نمونه‌های بازمانده مشخص است که این نقاب‌ها بسیار ظریف، گونه‌گون و اغلب زیبا بوده‌اند. دهان این نقاب‌ها نه زیاد، بلکه به همان اندازه که برای سخن‌گفتن معمول لازم بوده باز بودند.

عرصهٔ فنون نمایش بیش‌ترین تحقیقات را در عرصهٔ زندگی یونان آن روزگار به خود اختصاص داده. حال مشخص شده که در نمایش‌ها سه بازیگر سخن می‌گفته‌اند و مابقی سیاهی لشکر محسوب شده و سخن نمی‌گفتند، یا به ندرت جملاتی به زبان می‌آورده‌اند.

با شروع قرن سوم، بازیگران در شهرهای بزرگ کاملاً سازماندهی می‌شدند و سفرهای کاری ترتیب می‌دادند. قرن چهارم بیش‌تر دوره انتقال بوده. در مورد استفاده از این بازیگران در عرصه سیاست نیز گواه و مدارک متقن وجود دارد.

در سرتاسر قرن چهارم بازیگران می‌بایست مراسم مذهبی خاصی را برای خدمت به دیونوسیوس یا رب‌النوعی دیگر انجام می‌دادند (به همین دلیل، آن‌ها از خدمت نظام نیز معاف بودند). دلمشغولی افلاطون را در مورد نمایش نباید با سانسور معادل دانست.

سرخوردگی عمیق سیاسی در آن دوران به خوبی در تلاش برای جستجوی نظام‌های آرمانی مشهود است. مطالعه حوادث فلاکت‌بار جنگ پلوپونز و سخنرانی سیاستمداران قرن چهارم به خوبی گویای این حقیقت است. برای باور کردن این حقیقت، بررسی شخصیت‌های غیرصادق و متکبر این دوران کافی خواهد بود.

در مورد دیون بیش از همه به اثر پلوتارک متکی بوده‌ام، که به بسیاری از منابعی که حال در دسترس ما نیستند، دسترسی داشته، از جمله شرح حال‌های تیمونیدس و تاریخ فیلیستوس. در دیدار دوم و سوم افلاطون از سیراکوز متون خود افلاطون باقی مانده‌اند. حال تمام محققان نامه هفتم و سوم او را بسیار معتبر می‌دانند؛ لحن او در هر دو نامه امیدبخش است.

نام آکسیوتتا و لاسیتیا در میان شاگردان افلاطون توسط دیوژنس لائرتیوس آمده. او در مورد زندگی یا شخصیت آن‌ها چیزی نمی‌گوید، جز این که در دوره اسپئوسیپوس نیز در آکادمی ماندند، یعنی پس از مرگ افلاطون، و نیز گفته شده که آکسیوتتا «لباس مردانه می‌پوشیده است».

ده سال پس از مرگ دیون در سال ۳۵۴ قبل از میلاد، مردم سیراکوز در برابر استبداد دوباره دیونوسیوس و خطر کارتاژ به کورنت متوسل شدند. تیمولئون با نیرویی کوچک گسیل شد. او با بخت‌یاری و نیز جدیت و پشتکار خویش پس از چند سال موفق شد. تحت راهنمایی پدرانۀ او سیراکوز دو دهه

از صلح و رونق بهره برد تا دوباره چرخه عوامفریبی و استبداد آغاز شد. قانون اساسی تیمولئون به نظر نوعی دموکراسی محدود با حق رأی برای آحاد مردم بود. مردم در طول حیات او راضی بوده‌اند، چون یادبودهایی که به افتخار او در این دوره تاریخی ساخته شده و باقی مانده‌اند بسیارند. برای آن که حق دیون ضایع نشود، باید گفت که موفقیت تیمولئون تا حدی در این امر ریشه دارد که در زمان او مردم با مردم زمان دیون متفاوت بوده‌اند. سیراکوز پیش از آمدن او چنان ضعیف و کم جمعیت بود که یکی از اولین اقدامات او، با جلب توافق مردم، دعوت شهروندان جدید به شهر بود. او شصت هزار تن (فقط شامل مردان، بی‌احتساب خانواده‌هاشان) را به شهر پذیرفت که اکثراً از کورنت آمده بودند. اگر اراضی سیراکوز برای تأمین غذای این افراد کافی بوده، پس تعداد مردم بومی سیراکوز بسیار کم‌شمار بوده است.

میان این دوره تاریخی در تاریخ سیراکوز و امور مربوط به حکومت امروزی هیچ توازی‌ای وجود ندارد. هراکلیتوس فیلسوف حقیقت عمیقی را مطرح کرده است؛ او می‌گوید هیچ کس نمی‌تواند دو بار در یک رودخانه واحد پا بگذارد. رودخانه ابدی ذات و ماهیت انسان در مسیر خود مناطق متغیر کم‌عمق، گرداب‌ها، آبشارها و آبگیرهای بسیاری دارد. شاید تنها ارزش حقیقی تاریخ در گروی دقت به بازی بی‌نهایت متغیر میان جوهره امور و حوادث تاریخی باشد.

فهرست کوتاه زیر کتاب‌شناسی نیست، بلکه نام مهم‌ترین منابع و آثاری است که خوانندگان علاقه‌مند به موضوعات مطرح در این کتاب می‌توانند به آن‌ها رجوع کنند.

پلوتارک، «زندگی دیون و تیمولئون».

افلاطون، نامه‌ها، جمهور، سمپوزیوم.

دیودوروس سیکولوس، تاریخ، کتاب‌های ۱۵ و ۱۶.

جرج گروته، تاریخ یونان.





## فصل اول



حالا در آتن كمتر كسى لامپرياس<sup>۱</sup> را به ياد دارد. اما در پلوپونز<sup>۲</sup> هنوز در باب گروهش سخن بسيار است. در كورنت<sup>۳</sup> يا اپيداوروس<sup>۴</sup> سراغش را بگيريد، هيچ كس اسمش را نشنيده؛ اما در آرگوليس<sup>۵</sup> همه از بازي او در نقش هرکول<sup>۶</sup> يا آگاممنون<sup>۷</sup> حرف

### 1. Lamprias

۲. Peloponnese، شبه جزيره‌ای کوهستانی به شکل S، دربرگیرنده هشت منطقه تاریخی یونان چون کورنت و آرکادیا. - م.

۳. Corinth، بندری یونانی و حلقه ارتباط پلوپونز با بخش مرکزی یونان. - م.

۴. Epidaurus، شهر و بندر قدیم یونان واقع در شمال شرق پلوپونز. - م.

۵. Argolid، منطقه‌ای در شرق پلوپونز. - م.

۶. هرا، همسر زئوس، خدای خدایان، به دلیل حسادت هرکول را دیوانه کرد و او در حال جنون همسر و پسرانش را گشت. هرکول سپس برای بخشوده شدن گناهانش دوازده خان هرکول را پشت سر گذاشت. - م.

۷. Agamemnon، فرمانده یونان در حمله به تروآ در حماسه ایلیاد، اثر هومر. - م.

می‌زنند، انگار همین دیروز بود. نمی‌دانم حالا چه کسی گروهش را اداره می‌کند.

در هر صورت، وقتی پدرم از دنیا رفت، او در آتن بود؛ بیش از دیگران به پدرم بدهکار بود؛ اما طبق معمول آه در بساط نداشت و در تلاش بود که با سرمایه‌ای ناچیز یک گروه نمایشی سیار تشکیل دهد. این شد که به من پیشنهاد داد در کسوت بازیگر سیاهی لشکر با او بروم. این حداکثر کاری بود که از عهده‌اش برمی‌آمد.

به گمانم همه می‌دانند که پدرم، آرتمیدوروس،<sup>۱</sup> پیش از من بازیگر بود. خدمت کردن به دیونوسیوس<sup>۲</sup> در خونِ ماست. در حقیقت، پدرم فدای این رب‌النوع شد. او همین جا در آتن، در حیص و بیص ایفای نقش‌های دوم نمایش باکانه<sup>۳</sup> نوشته اورپید،<sup>۴</sup> از سرماخوردگی مُرد. یکی از روزهای درخشان بهاری بود، مثل روزهای جشن دیونوسیوس، با آفتابی گرم، اما بادی سوزدار. نخستین بار با جامه‌ای از پارچهٔ سرخ با نقش گل و بته‌های انبوه و آستین‌هایی سنگین، در نقش پنتئوس<sup>۵</sup> به صحنه آمد؛ و از آن جا که چون من مردی باریک‌اندام بود، زیر سینه و شانه‌هایش لایبی و اسفنج فرو کرده بود. نمی‌دانم مغزش چه ایرادی پیدا کرده بود که زیر این همه پوشش، لباس مُناد<sup>۶</sup> برای ملکه آگاه<sup>۷</sup> را هم پوشیده بود. در حین

### 1. Artemidoros

۲. Dionysos، در یونان باستان رب‌النوع گیاهان و مُسکرات و وجد و سرور و پایکوبی بود که بعدها در اساطیر روم به باکوس - صرفاً رب‌النوع مُسکرات - بدل شد. - م.

۳. Bacchae، یکی از آثار اورپید. - م.

۴. Euripides، نمایشنامه‌نویس یونان باستان که در سال ۴۸۴ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۴۰۶ قبل از میلاد درگذشت. - م.

۵. Pentheus، پادشاه تیس، که به دلیل ضدیت با دیونوسیوس، بدنش پاره پاره شد. - م.

۶. maenad، هر یک از زنان فدایی و پیرو دیونوسیوس که در شادخواری‌های او شرکت می‌کردند. - م.

### 7. Queen Agave

اجرای نمایش، بازیگر نقش پستئوس پس از خروج از صحنه فرصت زیادی دارد؛ اما او همیشه به توانایی اش در عوض کردن لباس در کوتاه‌ترین فرصت ممکن به خود می‌بالید. البته غرق غرق شد؛ وقتی نقاب‌هایش را عوض کرد، دوباره همان ردای نازک و خیس از عرق را پوشید، بعد خورشید غروب کرد و او تا مغز استخوان سرما خورد. این‌طور مسائل را هرگز نمی‌توان پیش‌بینی کرد. من هم لباس یکی از منادها را به تن داشتم و فکر می‌کردم پدرم بسیار سرحال و قهراق است. او به خاطر بازی اش در نقش زنان شهره بود، به خصوص زنانِ مجنون‌ی چون آگاو و کاساندر<sup>۱</sup> یا شخصیت‌هایی گریان چون نیوبه<sup>۲</sup>.

آن روز بخت با او یار نبود، چون هنرپیشه اول در نقش رب‌النوع، جایزه بهترین بازیگر را گرفت و خوان ضیافت گسترده پدرم دوست نداشت زودتر از هنگام معمول جمع را ترک کند، مبادا برای دیگران سوءتفاهم پیش آید، به همین دلیل تا پاسی از شب گذشته در مهمانی ماند و شراب نوشید. سرماخوردگی به سینه‌اش افتاد و به شدت تب کرد، و شب سوم درگذشت.

آن زمان نوزده ساله بودم، اما از زمان تولدم این نخستین بار بود که سایه مرگ و نیستی بر خانه ما سایه می‌افکند. نیمه منگ بودم، و سرو صدای آیین‌های تشییع گیجم کرده بود؛ خانه زیر و رو شده و پدرم بر تخت تابوتش آرمیده و پاهایش به سمت در بود، مادر و مادربزرگ و

۱. Cassandra، در اساطیر یونان دختر پیام و یک پیشگو بوده که با نفرین آپولو کسی به صحت گفته‌هایش باور نمی‌آورده است؛ و به همین دلیل، هشدارش را در مورد اسب چوبی در جنگ تروآ جدی تلقی نکردند. — م.

۲. Niobe، ملکه تب، دختر تانتالوس، که از فرط گریه کردن برای فرزندان مقتولش، به سنگی تبدیل شد که قطرات اشک از آن جاری شد. — م.

خواهرم نیز بر سر و سینه می‌کوبیدند و می‌نالیدند؛ اتاق کوچکمان پر بود از همسایه‌ها و بازیگرانی که چسبیده به هم و با فشار شانه‌ها وارد و خارج می‌شدند و به نشان احترام موهایشان را که با رُبان سیاه می‌بستند به در می‌آویختند. هنوز کشیده شدنِ پوستِ سرم را حین بریدنِ موهایم با مقراضِ مادر در آن گوشهٔ تاریکِ خانه احساس می‌کنم. موهایم از قبل کوتاه شده بود، مثل موی همهٔ بازیگرها. موهای طلایی و نرم را هر چقدر هم که از پایین می‌گرفتم بی‌فایده بود. مویم را چنان کشیدم که دردم گرفت و از فرط درد و غصه و از ترس این که مبادا برای گره زدن به حلقه گلِ مزار مویی نداشته باشم اشک از چشمانم جاری شد.

هرگاه که از راه رسیده‌ای خطاب‌ه‌اش را می‌خواند، صدای ضجه و ناله خاموش می‌شد. همسایه‌ها به زودی ترکمان کردند - بیگانه‌ها نمی‌دانند در مورد بازیگرها چه باید گفت - اما هنرمندانِ همقطارش هنوز در اطراف پراکنده بودند، چون پدرم همیشه مرد محبوبی بود. به همین دلیل لذتِ همکاری با او و آمادگیِ همیشگی‌اش برای کمک به دوستان نقل محفلشان بود. (فکر می‌کردم که مادرم می‌بایست پیش از این‌ها از ماجرای خرده‌پس‌انداز پدر باخبر می‌شد.) همکاری‌اش می‌گفتند او هرگز در حین ایفای نقش جملاتش را فراموش نمی‌کرد، و می‌توانست هر متنی را تا به آخر از بر کند و بخواند؛ و خاطراتی تعریف کردند که با شنیدنشان چشمانم از تعجب گرد شد، چون در آن زمان هنوز نمی‌دانستم که در سفرهای کاری گروه نمایشی نیز ممکن است اتفاقی رخ دهد. می‌گفتند، آرتمیدوروس بی‌نوا چه استعدادی داشت! نادیده گرفتن او در لنایا واقعاً مایهٔ رسوایی بود، اما امسال قرعهٔ کار به نام داورانی ضعیف افتاد.

مقراض را زمین گذاشتم و با موهایی بُریده شده و ناموزون چون موی جنایتکاران به داخل خانه دویدم و بریده‌های مویم را همان جا روی حوله

باقی گذاشتم. مثل کسی که دیگران اشک و آه و فغان‌هایش را قبول نداشته باشند، چون سگی توسری خورده در اتاقم پنهان شدم. روی تختم از شدتِ نفس‌نفس زدن داشتم خفه می‌شدم. خودم را نه از جمع سوگواران، که از کالبدِ پدرم بر تختِ تابوت پنهان کرده بودم، پدری ساکت و خاموش چون بازیگران نقش سیاهی لشکر، با نقابِ مرگ بر چهره‌اش، و در انتظار فرارسیدنِ زمانِ مقرر برای خروجش از صحنه.

نمی‌دانم از چند وقت پیش از مرگِ او به این اطمینان رسیده بودم که استعدادم در بازیگری بیش از اوست. دو سال، نه، سه سال. وقتی بازی او را در نقش آشیل<sup>۱</sup> جوان در قربانی در آئولیس<sup>۲</sup> دیدم شانزده ساله بودم، و به گمانم این اثر حتی در همان زمان هم برایم تازگی نداشت. همیشه درست حرکت می‌کرد، و پنداری با دستانش حرف می‌زد. در آن نمایش صدایش بیش از همیشه جذاب و زیبا بود. او از آشیل شخصیتی جوان و پرنشاط، با روحیه و صمیمی ارائه داد، با نوعی جسارت و گستاخی که به خاطر جوانی‌اش به هیچ وجه موجب رنجش و ناراحتی تماشاگر نمی‌شد. به بازی او در نقش آگاممنون چندان توجهی نداشتند، چون منتظر بودند که هر آن در نقش آشیل دوباره به صحنه برگردد. بله، اما سایه آن همه تاریکی، سایه آن غم و سوگِ سیاه در ساحل، فریاد وحشتناکِ جنگ که خشم و دردِ نهفته در آن همه اسب‌ها را از ترس رماند؛ واقعه نزدیک است، ایزد بانو، مادرش، پیشاپیش از حقیقت آگاه است. آدم نفس کشیدنش را احساس می‌کرد. از عزت و احترام خدشه‌دار شده‌اش که

---

۱. Achilles، قهرمان جنگ تروا؛ مادرش، تتیس، برای آن که او را رویین‌تن سازد، در رودخانه استوکس غوطه‌ورش ساخت، اما دو قوزک پای او که در دستان مادر بود خشک ماند و نقطه ضعف مرگبار او شد. درست مثل چشمان اسفندیار رویین‌تن در شاهنامه که احمد شاملو اشاره زیبایی به آن دارد. او با تیر پاریس بر قوزکش کشته شد. - م.

سخن می‌گفت، مو بر تنم سیخ شد؛ تیره پشتم لرزید. و صدای بازیگر دیگری را که درست نمی‌شناختمش شنیدم.

اگر او از خود راضی، حسود یا همکاری بد بود، من هم یاد می‌گرفتم که تمام ایرادهایم را توجیه کنم. اما او همه خصوصیات بازیگران راستین را داشت، جز بارقه الهامی که رب النوع هنر در قلب و روح بازیگر می‌دمد. پشت صحنه هیچ کس چون من او را نمی‌شناخت. تقریباً از زمانی که توانستم روی پاهایم بایستم، همیشه با او بودم.

در سه سالگی نقش پسر کوچک‌ترِ مدئا<sup>۱</sup> را بازی کردم، هر چند حال چیزی در یادم نمانده؛ فکر کنم حتی آگاه نبودم که روی صحنه نمایش ایستاده‌ام. پدرم بعدها برایم تعریف کرد که چطور از پیش نقاب مدئا را با خود به خانه آورده بود تا ترسم از آن بریزد؛ اما من فقط انگشتانم را در حفره دهان آن فرو کردم. مشکل بتوان کاری کرد که بچه‌هایی که پدرانشان بازیگرند نقاب‌های مخصوص نمایش را اشیایی جدی تلقی کنند، حتی وحشتناک‌ترین آن‌ها؛ این بچه‌ها خیلی زودتر از وقت معمول نقاب‌ها را می‌بینند، و خیلی هم از نزدیک. مادرم همیشه می‌گفت وقتی دو هفته‌ام بوده، برای آن که از مقابل جریان کوران دور نگه‌م دارد، مرا داخل مجسمه یک گورگون<sup>۲</sup> قدیمی گذاشته بود و بعد از چند لحظه متوجه شده بود که من سر مارها را می‌مکم.

اما به وضوح یادم است که در برابر او که نقش آندروماخه<sup>۳</sup> را ایفا

۱. Medea، ساحره معروف در اساطیر یونان که جیسون با کمک او پشم زرین را یافت و پس از آن که جیسون ترکش کرد، از شدت خشم فرزندان او و خودش را کشت. - م.

۲. Gorgon، در اساطیر یونان هر یک از سه خواهر که به جای مو، بر سرشان مار داشتند و می‌توانستند با نگاه خیره خود هر موجودی را به سنگ بدل کنند. - م.

۳. Andromache، همسر هکتور در حماسه ایلیاد، اثر هومر، که در این اثر نماد عشق به همسر است. - م.

می‌کرد، در نقش آستیاناکس<sup>۱</sup> بازی کردم؛ در آن زمان شش ساله بودم. نمایشنامه اثر اورپید بود: زنانِ تروآ.<sup>۲</sup> پدرم طرح و پیرنگِ نمایشنامه را برایم تعریف کرد، و قول داد که به رغم تمام حرف‌هایی که بر سر زبان‌هاست، نیازی نیست که واقعاً او را از روی دیواره‌ها به زیر افکنند. همیشه وقت خواب برای سرگرمی این داستان‌ها را، بدون کلام یا گاه فی البداهه، اجرا می‌کردیم. از صمیم قلب به او عشق می‌ورزیدم. سال‌ها با خودم جنگیدم تا او را همچنان در ذهنم مردی بزرگ بینگارم.

در جلسهٔ تمرین به من گفتم: «به مُنادی نگاه نکن. قرار نیست تو بدانی که منظور او چیست، هر چند هر بیچهٔ عاقل دیگری که بود می‌فهمید. همهٔ نشانه‌ها را از من بگیر.»

او مرا به ردیف جلو فرستاد تا نقاب‌ها را از همان جا که تماشاگران می‌بینند ببینم. خودم را به بالای صندلی تماشاگران افتخاری کشاندم و از دیدن ظاهر انسانی و حتی مغمومِ نقاب‌ها حیرت کردم. آن‌جا که نشسته بودم، او نقشش را در کسوتِ کاساندر، ساحرهٔ مجنون با دو مشعل، اجرا کرد. از بس حین تمرین به تماشای بازی‌اش نشسته بودم جملاتش را از بر داشتم. به اعتقاد همه این بهترین نقش او بود. بعد از آن، نقابش را عوض کرد و برای ایفای نقش آندروماخه آماده شد. این همان نمایشنامه‌ای است که آندروماخه را، بیچه به بغل، از شهرِ چپاول شدهٔ تروآ و بر روی گاری‌ای پُر از اموال غارتی به صحنه می‌آورند، او و فرزندش نیز حکم دو شیء غارتی را دارند. صحنهٔ نمایشی نابی است. هرگز از رونق نمی‌افتد.

هنوز کوچک بودم و می‌شد در نقش کودک به آغوشِ زنانم سپرد؛ چسبیدن به پیراهنی بافته شده و به ظاهر زنانه حس غریبی داشت، سینهٔ

۱. Astyanax، پسرِ هکتور که توسط فاتحانِ یونانی تروآ به قتل رسید. — م.

سفتِ یک مرد که نفسش را حبس می‌کرد و با دم و بازدم‌های موزون جملاتِ خود را ادا می‌کرد، فضایی محصور در دنده‌ها که چون جعبهٔ چنگی خوش‌نوا مرتعش بود. اگر فکرش را بکنید، به گمانم اکثر پسرانی که صدای آه و زاریِ پدرانشان را با صدای زنانه می‌شنوند، از شدتِ شرم آب می‌شوند. اما از آن‌جا که هرگز در هیچ یک از جلسات تمرین غیبت نمی‌کرد، به حتم از همان روزی که نخستین بار نفس کشیدم، با این صداهای او اُخت شدم: مردانِ سالخورده، مردانِ جوان، ملکه‌ها و حاکمانِ جابر، قهرمانان، دوشیزگان و پادشاهان. از نظر من، این حقِ مردان بود که هفت صدای متفاوت داشته باشند؛ فقط زن‌ها به داشتن یک صدا بسنده می‌کردند.

وقتی روز موعود فرا رسید، هنوز از این که برای من نقابی در نظر گرفته نشده بود غمگین و دلگیر بودم، هرچند بارها و بارها به من گفته بودند که بچه‌ها از این نقاب‌ها استفاده نمی‌کنند. پدرم گفت: «فکرش را نکن. زمانِ تو هم خواهد رسید.» بعد نقابِ خود را پایین کشید؛ چهره‌ای که تا دمی پیش طرح لبخند بر آن نشسته بود، حال بسیار جدی و موقر شده بود. در پیش‌درآمد نمایش نقشِ آتنا را بازی می‌کرد.

گاری خارج از حصارِ پُشتیِ صحنه توقف کرده بود؛ گاری را چهارورزا می‌کشیدند و بارشان پُشته‌ای انبوه از طلاهای غارتیِ تروا بود. سرانجام پسرکِ منادی ما را فرا خواند، و پدرم با نقابِ پریده‌رنگِ بیوه‌ای با موهای کوتاه شده روی گاری رفت، بعد کسی مرا بلند کرد، پدرم مرا به روی زانوانش گذاشت و ورزاها حرکت کردند.

در آن سوی دروازهٔ مرتفع، انحنای بزرگِ سالنِ نمایش واقع بود. من عادت داشتم که همیشه با ردیف‌های خالی صندلی روبرو شوم. حال که صندلی‌ها همه پُر بودند، محوطهٔ تماشاگران به نظرم وسیع و بیگانه



می آمد، نجواگر و خطرناک چون پهنهٔ اقیانوس. پدرم زیر لب گفت: «به تماشاگرها نگاه نکن. نقش تو به گونه‌ای است که بیگانه‌ها باید هراسانت کنند. به این فکر کن که چگونه تنِ پدربزرگِ سالخورده‌ات را تکه تکه کردند. به من تکیه کن.»

اگر به من بود، نقشِ آستیاناکس را طوری دیگر درمی آوردم. به هر حال، او پسرِ هکتور است؛ ترجیح می‌دهم او را کاملاً هوشیار و جسور نمایش بدهم، طوری که پنداری از سرنوشتِ شوم او خبر ندارم. اما پدرم نیز در کارش خبره بود. وقتی آهسته به روی صحنه می‌رفتیم، حتی مردها نیز از ته دل آه می‌کشیدند. برپس زمینۀ صدایی بَم، صدای آه و فغانِ زن‌ها را می‌شنیدم. ناگهان جوزه شده. من و پدرم، تنها، به همراه پانزده هزار تنِ دیگر می‌توانستیم با بازی خوبمان همهٔ تماشاگران را با خود به تروآ ببریم و ترتیبی بدهیم که آن‌ها ما را همان‌گونه ببینند که خود ما خواسته بودیم ببینند. هنوز طعمش زیر زبانت است، طعم آن نخستین جرعه از معجونِ قدرت.

بعد احساس کردم که خواست و ارادهٔ آن‌ها انگار به من منتقل می‌شود. مثل دستِ یک عاشق بود که با تماسش با بدنِ محبوب انگار به او می‌گفت همان کسی باش که من آرزو دارم باشی. هر غروری بهای خاص خودش را دارد. به سر و گردنِ مادرم، آندروماخه، چسبیدم و به سینه‌اش تکیه دادم؛ اما، در واقع، آنچه در برابرش واکنش نشان می‌دادم، دستانِ آرتمیدوروسِ بازیگر بود. در همان حال که دستانِ او چون موم به من شکل می‌دادند و چون مجسمه از پیکره‌های من و آندروماخه تنی واحد می‌ساختند، دانستم که وجود او نیز از عشق لبریز شده. این را از تماس پوستمان احساس کردم. در عین حال، معصومیتش را احساس کردم. او روحش را نمی‌فروخت، بلکه به رایگان هدایش می‌کرد، عشق برای خودِ عشق.

منادی آمد. با این خبر که من باید بمیرم. یادم آمد که قرار است به او توجه نکنم؛ اما فکر کردم که به خاطر غم و رنج مادرم هم که شده باید ظاهری مغموم داشته باشم، به همین دلیل دست بالا بردم و موهای مصنوعی نقاب شخصیت مادرم را نوازش کردم. با این حرکت خیزش صدای آه و ناله و هق هق تماشاگران چون موجی که به صخره‌ها بکوبد به گوشم رسید. صدا از آن بخش از سالن می‌آمد که مخصوص درباریان و ال‌تباران بود؛ آن‌ها فریاد جگرخراش بازیگر را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهند. اما هنوز چند سال مانده بود تا اهمیت جلب رضایت آن‌ها را درک کنم.

وقتی منادی مرا به سوی مرگ محتوم می‌برد، فکر کردم تمام افراد پشت صحنه به پیشوازم خواهند آمد و تحسینم خواهند کرد. اما فقط مشاور مسئول لباس شتابان به سراغم آمد تا برهنه‌ام کند و روی بدنم نقش زخم‌های خونین رسم کند. پدرم که دمی بعد از من از صحنه بیرون آمده بود، به سمت من دوید و وقتی دراز کشیده بودم، از سر مهر ضربه‌ای آهسته به شکم زد و گفت: «پسر خوب!» بعد رفت؛ باید به سرعت لباس‌های آندروماخه را درمی‌آورد و لباس هِلن<sup>۱</sup> را می‌پوشید، با استفاده از جواهرات و تزیینات دیگر. لباس هلن در این صحنه همیشه باشکوه است و او را از اسیران معمولی متمایز می‌کند. نقاب او را تا حد امکان زیبا و با ظرافت نقاشی کرده و به جای طره‌های گیسویش نیز رشته‌های طلایی گذاشته بودند. پدرم به کارش ادامه داد و من صدای جدیدش را شنیدم، صدایی که در پاسخ به مینائوس خشمگین بسیار آرامش‌بخش و افسونگر بود.

۱. Helen، همسر مینائوس از یونان که به زیبایی شهره بود. در ایلپاد ربوده شدن و فرار او به همراه پاریس، شاهزاده تروا، بهانه حمله آگاممنون، برادر مینائوس، به سواحل تروا و شروع جنگی بزرگ شد. - م.

دَمی بعد اشاره کردند که پیکر بی جانِ مرا به صحنه بیاورند. مرا بر سپری خواباندند و دو بازیگر سیاهی لشکر سپر را بر شانه‌ها گذاشتند. روز گرمی بود، اما دستِ نسیم پوستم را قلقلک می داد، و همان طور که به من گفته بودند، تمام ذهنم را متمرکز کردم تا سر جایم بی حرکت دراز بکشم. گروه همسرایان سرودی سر داد تا مادر بزرگم هِکابه<sup>۱</sup> از مرگم آگاه شود. دراز کشیده بر سپر، با چشمان بسته، در حینی که منادی در بابِ مرگِ من درازگویی می کرد، من به درگاه دیونوسیوس دعا می کردم تا مبادا عطسه‌ام بگیرد. یک آن در کار درنگ افتاد، و چون من با چشمان بسته چیزی نمی دیدم، سکوت به نظرم بی پایان آمد. سالن نمایش یکسره غرق سکوتِ مرگ شده بود. بعد صدای بَم و وحشتناک کسی از کنارم به گوش رسید که گفت:

سپرِ مدوَر هکتور را بر زمین بگذارید.

برای این صحنه خیلی خوب تمرین کرده بودم، اما نه با هِکابه. فقط می بایست بی حرکت باقی می ماندم؛ و کرویسوس بود که نقشِ او را ایفا می کرد. در آن دوره او در اوج دورانِ کاری اش بود و به حق توقع نداشت که کار آموزشِ کودکان به او سپرده شود. نقابش را دیده بودم، همین و همین.

صد البته قبلاً صدای او را هنگامی که با آندروماخه سوگواری می کردند شنیده بودم. اما این صحنه او بود؛ و من می بایست به فکرِ نقشِ خودم می بودم. اما آن صدا پنداری به درونم نفوذ کرد و بندبندِ تنم را لرزاند و عرقِ سرد بر تیره پشتم نشاناند. یادم رفت کسی که همه به سوگوش نشسته اند خودِ منم. در واقع، آنچه برایش به ماتم نشسته بودند و سوگواری می کردند چیزی بیش از منِ من بود.

در این جا هیچ شیرینی و ملاحظی در کار نیست، فقط تنِ برهنه غروری دیرینه زیر شلاقِ یأس. در انتهای بخش فرورفته، حفرهٔ دیگری باز می‌شود، و ذهنم هنوز می‌تواند احساس کند. دستانی سرد بر روی سرم قرار گرفتند. ردیف‌های صندلی تماشاگران در بالای سرم غرق سکوت بود، طوری که نجوای کبوترِ جا خوش کرده در میانِ کاج‌های بیرونِ سالن را نیز می‌شنیدم.

هفت سالم نشده بود. به گمانم در یادم مانده؛ اکنون بخش‌های متفاوت اجراهای بعدی در ذهنم به هم درآمخته و یکی شده‌اند، کارهای تئودوروس یا فیلمون<sup>۱</sup> یا یتالوس، و حتی خود من؛ اما تا سال‌ها بعد از آن ماجرا، همچنان خوابش را می‌دیدم و به همین دلیل هنوز بعضی از جزئیات آن اجرا را به یاد دارم، جزئیاتی چون گلدوزی حاشیهٔ ردایش با نقش کلید و گل رُز، نقشی که بدون جلب توجه دیگران، پنهانی و از لای دو پلکم دیدم. وقتی به این خواب و رؤیاهایم فکر می‌کنم، همه چیز دوباره در نظرم جان می‌گیرد. آیا برای تروآ سوگوار بودم، یا به خاطر فانی بودنِ انسان؛ یا برای پدرم، غرق در سکون و سکوتی که چون حلقه گل پیروزی بر پیشانیِ کرویسوس بود؟ تنها چیزی که به قطع بر لوح ذهنم حک شده بُغضی است که در گلویم پیچیده، این بُغض و نیز هول و هراسی که با احساسِ خطر فورانِ عنقریب اشک از چشمانم و بلند شدنِ صدای هیق هیق گریه‌ام به جانم افتاد.

چشمانم می‌سوخت. ترس هم بر غم و سوگم علاوه شده بود. داشتم کل نمایش را تباه می‌کردم. حامیِ مالیِ کار جایزه را از کف می‌داد؛ کرویسوس نیز تاج را از دست می‌داد؛ و دیگر هرگز به پدرم نقشی محوّل

---

۱. Philemon، در اساطیر یونان به همراه همسرش، بوسیس، از ژئوس و هرمس پذیرایی کرد و در پیری خود و همسرش به دو درختِ درهم پیچیده و نماد عشق زناشویی بدل شدند. - م.

نمی‌شد؛ کارمان به خیابانگردی و گداییِ نان می‌کشید. و بعد از نمایش، مجبور بودم بدون نقاب با هکابه هولناک روبرو شوم. اشک از چشمان بسته‌ام رَمید؛ آبِ بینی‌ام راه افتاده بود. دلم می‌خواست بمیرم، دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد یا صحنه آتش بگیرد، آن هم درست قبل از این که بُغْضَم بترکد و صدای هِقِ هِقِ زدنم بلند شود.

دستانی که بر نقش زخم‌های تنم کشیده شده بودند، آرام و آهسته بلندم کردند. بعد در آغوش هکابه قرار گرفتم؛ نقاب پرچروک با لبان افتاده و مغمومش خم و به صورتم نزدیک شد. زی، که در حین ایرادِ خطابه نرم و آهسته می‌نالید، با علامتِ کسی از پشت پرده با صدایی بلندتر ناله ساز کرد. ملکه هکابه، زیرلبی و نجواگونه، کنار گوشم گفت: «ساکت باش، حرامزاده کوچک. تو مُرده‌ای.»

در دم حالم بهتر شد. هر آنچه تا آن زمان آموخته بودم دوباره در یادم زنده شد. باید کارمان را انجام می‌دادیم. وقتی قفل دستانش از تَم باز شد، بی حرکت و چون مُرده‌ها خودم را رها کردم؛ وقتی مرا می‌شست و کَفَن می‌کرد، بی آن که توجه کسی را جلب کند بینی‌ام را پاک کرد. صحنه تا به پایان بی هیچ مشکلی پایان یافت.

به عبث

قربانی کردیم. اما اگر دستِ خدا

این شهر را نکوبیده و در عمق زمین مدفون نکرده بود

ما همه در دلِ تاریکی گم شده بودیم، بدون هیچ مضمونی

برای داستان، و یا سرود و آوازی برای آیندگان.

وقتی سیاهی لشکرها مرا با لباسِ درباریِ مخصوصِ تشییع از صحنه می‌بردند، مبهوت و حیرت زده، با خودم گفتم: «ما همان آیندگانیم.» من نیز چون بقیه چیزها در برابر آستیناکس احساس مسئولیت کرده بودم.

روانِ او از دنیای مردگان به من چشم دوخته بود، به این امید که از او شخصیتی پست و بی‌مقدار جلوه ندهم. چه فشارهایی را تاب آورده بودم! حس می‌کردم پیر شده‌ام.

پدرم، که کنارِ صحنه ایستاده و همه چیز را دیده بود، وقتی مرا آهسته از روی سپر پایین می‌گذاشتند، به طرفم دوید و پرسید چه بر سرم آمده. اگر به جای او مادرم بالای سرم آمده بود، بی‌تردید صدای گریه و زاری‌ام بلند می‌شد. اما در دم گفتم: «بابا، من هیچ سرو صدایی نکردم.» کرویسوس نیز لحظه‌ای بعد به ما نزدیک شد و نقابش را بالا زد. مرد باریک اندامی بود، با چهره‌ای که نیم‌رخش چشمگیر بود، چون نقش رب‌النوع بر سکه، البته بدون در نظر گرفتن سرِ تاسش. وقتی به ما رو کرد، پشت دنباله پیراهنِ پدرم پنهان شدم؛ اما او به سمت ما آمد و مویم را گرفت و بیرون کشید. ناراحت و شرمسار از پشت پدرم بیرون آمدم؛ همان‌طور که حدس می‌زنید، چهرهٔ مشمئزکننده‌ای پیدا کرده بودم، سر تا پا غرق رنگِ سرخ و آبِ بینی. در کمال تعجب دیدم که نیشخندی زد و دندان‌های زرد و درشتش آشکار شد. گفت: «لعنتی! فکر کردم همان لحظه کارمان یکسره شد.» شکلکی چون نقابِ برده‌های نمایش‌های کم‌دی درآورد و گفت: «آرتمیدوروس، این پسرک احساس قوی‌ای دارد، و به کارش هم وارد است. حالا نامت چیست؟»

در جواب گفتم: «نیکو.»<sup>۱</sup> پدرم گفت: «نیکراتوس.»<sup>۲</sup> به ندرت این نام را از زبانش شنیده بودم و حال احساس می‌کردم کس دیگری شده‌ام. کرویسوس گفت: «خوش‌یمنه، خوب، آینده رو چه دیدی!»  
 هنگامی که زنان در کنار تابوت پدرم ناله و زاری می‌کردند، به یاد همین صحنهٔ سوگواری در نمایش‌های دورهٔ خردسالی‌ام افتادم. پدرم هر

1. Niko

2. Nikeratos

وقت که می‌توانست، مرا در کسوت سیاهی لشکر به صحنه می‌برد. بیرون یکسره غرق سکوت و آرامش شد؛ فانتیاسِ نقاب‌ساز برای هم‌دردی و عرض تسلیت پیش آمده و به یادبودِ پدرم ظرفی سفالی با نقشِ دو نقاب و مراسم سوگواریِ آشیل به همراه آورده بود. زن‌ها که به تدریج خسته می‌شدند پراکنده شدند تا در این گوشه و آن گوشه با هم صحبت کنند. حالا من آقای خانه شده بودم، باید از خانه بیرون می‌رفتم و به او خوشامد می‌گفتم. صدایش را می‌شنیدم، داشت از بازی پدرم در نقش پولیکسنا<sup>۱</sup> یاد می‌کرد. به داخل خانه برگشتم و از فرطِ غم و رنجِ بالش را به دندان فشردم. گریستم، چون رب‌النوعی که ما هر دو به او خدمت می‌کردیم و ادارم کرده بود که دست به انتخاب بزنم و قلبِ من به خاطر رب‌النوع او را به فراموشی سپرده بود. با این حال، من به خاطر او با رب‌النوع جنگیده بودم. می‌گفتم: «چه خانه‌ای، حتماً صدای تشویق‌ها را در کرامیکوس شنیده‌اند. آن مسئلهٔ خاکستردان حتی دلِ سنگ را هم آب می‌کرد. می‌دانید سردار ایفیکراتیس را در حالِ گریستن دیدم؟» همیشه حرف برای گفتن بود، حرفی که حقیقت داشته باشد. اما رب‌النوع بیدادگر چنان قفلی بر دهانم زده بود که یارای بیان عالی‌ترین چیزها را نداشتم، او کاری کرده بود که آن حرف‌ها چون بُغض در گلویم بمانند و بر زبانم جاری نشوند. دلِ او برای این عالی‌ترین چیزها، چیزهایی که هر هنرمندی آرزویشان را دارد، تنگ شده بود؛ می‌دانم که دلش برای آن‌ها تنگ شده بود؛ گاهی این را به وضوح در چشمانش می‌دیدم. چرا این حرف‌ها نمی‌بایست به زبان آورده می‌شد تا رب‌النوع حداکثر بهره را از آن‌ها برگیرد؟ خدایان داشته‌های بسیار دارند، و انسان از این داشته‌ها بسیار کم‌بهره است. مزیتِ دیگر خدایان این است که عمرِ جاودان دارند.

نمی‌توانستم مثل بچه‌ها همان‌جا روی تخت دراز بمانم. بلند شدم و صورتِ خیس از اشکم را پاک کردم، به فانتیاس خوشامد گفتم، کارِ بریدنِ موهایم را برای حلقه‌گلِ مزار تمام کردم و برای استقبال از مهمانان کنارِ در ایستادم. وقتی لامپریاس از راه رسید، من آن‌جا بودم.

وقتی او پیشنهادش را مطرح کرد مادرم بدون آن‌که نظر مرا بپرسد، با چشمانِ اشک‌آلود از او تشکر کرد. لامپریاس، آگاه از آنچه من از آن آگاه بودم، سینه صاف کرد و نگاهش را که گویای عذرخواهی و طلب بخشش بود به من دوخت. ابروانِ مشکی و پریشانش تا به تا شدند و بعد از من رو برگرداند و به پدرم نگاه کرد. من نیز زیر چشمی‌نگاهی به او انداختم و در دیده‌خیال دیدم که او روی تختِ تابوتش نشست و گفت: «دیوانه شده‌ای، پسر؟» اما در عالم واقعیت دهانش بسته بود و هیچ نگفت. اگر هم می‌توانست حرف بزند، واقعاً چه می‌گفت؟ می‌دانستم که باید واقعیت را بپذیرم. در آن لحظه هیچ کار دیگری از من برنمی‌آمد.

آدم نوزده ساله در عالم نمایش بجز ایفای نقشِ سیاهی لشکر به هیچ کار نمی‌آید. برای وارد شدن به گروه‌های نمایشی، حتی در کسوتِ نقشِ سوم، آدم باید به لحاظِ سنّی شرایطِ مشخصی داشته باشد، و این نه تنها شامل جوان‌ها و زن‌ها می‌شود، بلکه حتی در مورد جنگجوها، حاکمانِ بیدادگر و مردانِ سالخورده نیز صادق است. هیچ پسر نوزده ساله‌ای برای ایفای این نقش‌ها مناسب نیست؛ در حالی که یک مرد پنجاه ساله به شرط حفظِ آمادگی جسمانی و تمرینِ مداوم صدا می‌تواند با استفاده از نقاب، نقشِ مردانِ بسیار جوان را بازی کند و به هر کار دیگری که خواست نیز بپردازد.

تا وقتی که پدرم در قید حیات بود، همیشه کار گیر می‌آوردم، چه در کسوتِ آوازخوان در گروه همسرایان و چه در قالبِ سربازی نیزه به دست؛ و گاهی نیز به هنگام تداخلِ زمانیِ دو نقش که هر دو را یک بازیگر ایفا می‌کرد و حضورِ شخصی دیگر ضروری می‌شد، یکی از



نقاب‌های او را می‌زدم و ردایش را می‌پوشیدم و بدون هیچ سخن و حرکتی در صحنه می‌ایستادم. آن اواخر حتی گاهی در نمایشنامه‌های جدیدی که قانون سه وحدت<sup>۱</sup> در آن‌ها وحی مُنزل محسوب نمی‌شد و بازیگران سیاهی لشکر نیز گاه در جریان نمایش حرف می‌زدند، چند جمله‌ای می‌گفتم. چیز زیادی از دنیا نمی‌دانستم، اما دنیای نمایش را می‌شناختم؛ و آن قدر ساده‌دل نبودم که توقع چیزی بیش از این را داشته باشم. هر بازیگری که به لحاظ قدرتِ بازیگری درخور صحنه‌های نمایش در آتن باشد، به حتم پسر یا برادر و خواهرزاده و یا پسرک سیمین‌تنی دارد که برای صحنه نمایش آماده‌اش می‌کند. از آن پس، شبیه یتیمِ صغیر ایلید می‌شدم، کسی که از پس مانده غذای روی میز هیچ نصیبی نمی‌برد. پسران دیگر به من می‌گفتند: «بیرون! پدرت شام را در این جا نمی‌خورد.»

تخمین زدَم که تا زمانِ ایفای نقش در آثارِ خوب دست‌کم به سه سال زمان نیاز دارم؛ و مادرم نمی‌توانست حتی به مدت سه ماه بطالت و بی‌کارگی مرا تحمل کند. ما واقعاً فقیر و نیازمند شده بودیم؛ مادرم به اجبار می‌بایست بافته‌هایش را می‌فروخت، و خواهرم نیز می‌بایست جهیزیه‌اش را به همّتِ خود گرد می‌آورد، یا به ازدواج با مردی از طبقهٔ دون‌تر از طبقهٔ اجتماعی خود رضایت می‌داد. من نیز به ناچار می‌بایست قوتِ لایموتِ خویش را با توسّل به تنها حرفه‌ای که می‌دانستم به کف می‌آوردم.

لامپیریاس از این‌که من بی‌درنگ حرفش را پذیرفتم و حرف ناراحت‌کننده‌ای به زبان نیاوردم خشنود شد. به این شکل او به ازای پولی

---

۱. اشاره‌ای است به نظریهٔ ارسطو در باب تراژدی. او معتقد بود که داستان نمایش باید به لحاظ زمانی ظرف ۲۴ ساعت پایان یابد، در یک مکان واحد اجرا شود و هیچ داستان جنبی‌ای نداشته باشد تا از این طریق تأثیر مورد نظر به تماشاگر القا شود. - م.

که می‌پرداخت چیزی به دست می‌آورد و ما نیز به پول نقدی که سخت نیازمندش بودیم می‌رسیدیم. دستی به شانهم کشید و گفت: «پسر خوب، پسر خوب، تصمیم گرفته‌ای بازیگر حرفه‌ای بشوی. به حق که پسر همان پدری. تو نیز به سن و سال لازم خواهی رسید، ما همه این را می‌دانیم؛ در این میان، تو بر همهٔ پسرکانی که من می‌شناسم برتری داری. از زمانی که پاهایت توانِ ایستادن یافتند در پشتِ صحنه زندگی کرده‌ای، از هر حرفه و کاری چیزی می‌دانی، از چنگ‌نوازی تا کار با بالابَر. چنین گروه سیّاری برایت بسیار سازنده خواهد بود. هیچ هنرمندی نیست که تا پیش از سفر با گروهی نمایشی به راستی خود را بشناسد.»

به او نگفتم که همان سال پیش به همراه پدرم و با گروهی درجه یک راهی سفر شده بودیم و در کسوت سیاهی لشکر در ساموس و میلِتوس ایفای نقش کرده بودم، جایی در پشتِ کشتی جاگیر شده بودم و با ناخدا غذا می‌خوردم. با فخرفروشی و جلبِ نفرت و انزجارِ آن‌ها وضع به هیچ وجه خوب‌تر نمی‌شد. ممکن بود شرایط خیلی وخیم‌تر از آنچه بود بشود. پسرانی که مثل من بی‌پُشت و مُشت می‌مانند، یا باید به ازای کار شریک محفل بوس و کنارِ بازیگران شوند و یا کار خود را از پایین نردبانِ پیشرفت آغاز کنند: مثل روستاهایی که اگر مردمانشان از شما خوششان نیاید، می‌توانید با میوه‌ها و سبزیجاتی که دور می‌ریزند برای خود شامی جور کنید. دست‌کم گروه لامپریاس در سالن‌های نمایش برنامه اجرا می‌کرد - هر چند در سالن‌های کوچک و محقّر.

هنگام غروب پدرم را به خاک سپردند. تشییع‌کنندگان افراد مهمی بودند؛ اگر پدرم به چشم خود آن صحنه را می‌دید، بی‌شک خشنود می‌شد. حتی شخصِ فیلو تیموس نیز از راه رسید، با یک خاطره از دورانِ جوانی و عصیانش، هنگامی که پدرم او را از گرفتاری‌ای که گریبانگیرش شده بود نجات داده بود. وقتی مراسم به پایان رسید، به خانه رفتیم و

چراغ‌ها را روشن و اتاق را مرتب کردیم و بعد چون نمی‌خواستیم به گام بعدی زندگیمان بیندیشیم، چون دیگران به اطراف چشم دوختیم.

ظرف یک ماه راهی سفر می‌شدم. از خانه بیرون رفتم و در اطراف قدم زدم. همه چیز به نظرم غریب می‌آمد. سرِ راهم از مقابلِ درِ خانهٔ بانویی درباری گذشتم که در هفده سالگی با شرمساری از بی‌تجربگی‌ام ناگزیر شبی را در کنار او صبح کرده بودم. حال صدایش را از داخل خانه می‌شنیدم، با نوای چنگ آوازی زمزمه می‌کرد. همیشه با پسران به مهر و عطفوت رفتار می‌کرد. اما در آن لحظه به احترام پدرم نمی‌توانستم گستاخی کنم؛ و در آن هنگام تنها چیزی که واقعاً خواستارش بودم اندکی مهر و نوازشِ مادرانه بود. نخستین ارتباط عاشقانه‌ام هنوز بر لوح دل و روح نقشی آشکار و زنده داشت، هر چند از آن زمان سه سال گذشته بود. بازیگری از اهالی سیراکوز<sup>۱</sup> به مدت یک ماه راهی دیار ما شده و به خاطر عشق به من یک ماه دیگر نیز ماندگار شده بود. لحظهٔ جداییمان با نقل قول از مورمیدون‌ها<sup>۲</sup> بسیار زیبا بود؛ تا یک سال پس از آن نیز از رودس<sup>۳</sup> برایم نامه می‌نوشت.

پیش از آغاز تمرین، از من دعوت شد تا در خانهٔ لامپریاس شام بخورم و با گروه آشنا شوم. ما در پیرائوس، در نزدیکی سالنِ نمایش زندگی می‌کردیم؛ او در بارانداز چند خانهٔ اجاره‌ای داشت. با اضطراب از میان تورهای ماهیگیری و از کنار چلیک‌ها و عدل‌های جورواجور کالاهای تجاری راهی آن‌جا شدم.

۱. Syracuse، بندری در جنوب شرقی سیسیلِ امروزی. - م.

۲. The Myrmidons، مریدانِ آشیل در محاصرهٔ تروآ که در خلال این جنگ رهبر خود را از دست دادند و با او وداع کردند. - م.

۳. Rhodes، جزیره‌ای کوهستانی در یونان. - م.

پدرم همیشه می‌گفت: «مشکل آزاردهندهٔ گروه‌های سیّارِ درجه سه بازیگر دوم است. او آدم ناموفقی است. دیگران همیشه به خاطر اشتباهات او تاوان می‌دهند.»

اما این بار حرف او اشتباه از آب درآمد. دموخارِس سالخورده سلیقه‌ای بسیار عالی داشت و همین ملیحش می‌کرد. چند بار تاجِ عشقه را بر سر گذاشته بود؛ با تاجِ برگِ تاک بر سر، مدت‌ها به دیونوسیوس خدمت کرده بود. وقتی به مقصد رسیدم، او سیاه‌مست بود؛ و سرانجام برای آن که مبادا به داخل آب بیفتد، زیر بغلش را گرفتم و به خانه رساندمش. به هنگام مستی چون پاپاسیلنوس شوخ و شاد بود، اما وقتی به بستر می‌بردیمش، برزخ شد؛ ناگهان بازوی مرا چنگ زد و اشک ریخت و با صدایی که هنوز چون طرح منظره‌ای جذاب از پَسِ مه زیبا بود، گفت آه، ای رُخِ زیبا و جوان، گردِ غم و مرگ بر تو نشیند. وقتِ برگشتن، لامپریاس سینه‌ای صاف کرد و از موفقیت‌هایش گفت و نهیب زد که از من انتظار دارد در کنار دیگر وظایفم، در کار گروهی دیگری نیز شرکت کنم: آماده کردن و فرستادن او به روی صحنه در حال هوشیاری و تمرکز.

میدیاس که بازیگر سوم بود پیش از این، دلخور و آزرده، به خانه رفته بود؛ اگر باورتان می‌شود، باید بگویم که دلیل آزرده‌گی او این بود که پیرمردِ مستی که حتی پیش پای خودش را هم نمی‌دید به جای او از من تعریف کرده بود. پدرِ من بیش و کم حق داشت؛ میدیاس همان مردِ بخت‌برگشته و ناکام بود؛ هنوز بیست و شش سالش تمام نشده، تمام امیدهایش را نقش بر آب دیده بود. پنداری رب‌النوعی به سُخره و شوخیِ چهره‌ای زیبا به او بخشیده بود، نوعی زیبایی که فقدانش برای بازیگر هیچ ضایعه‌ای نیست. این زیبایی خارج از عالم نمایش تا حدّی موجب موفقیتش شده بود، و از دیگر سو، باعث شده بود که پا به عالم بازیگری بگذارد؛ به پشتوانهٔ همین

زیبایی تصور کرده بود که کل عالم به راستی زیر پاهای اوست. حال به تدریج با این واقعیت آشنا می‌شد که پاهایش برای آن به وجود آمده‌اند که او رویشان بایستند، اما از یک نظر دوست نداشت به درک کامل این واقعیت نیز تن در دهد. هنوز نخستین پیاله‌ها را پر و پیمان نکرده، برایم تعریف کرد که چه نقش‌های باشکوهی به او پیشنهاد شده بود، فقط به شرط آن‌که پا بر روی شرافتش بگذارد و وقار و آبرویش را به فراموشی بسپرد. درست چون بانویی سالخورده که جواهراتش را به دخترکان نشان دهد، از اشخاصی نام‌آور سخن به میان می‌آورد. گرچه کوچک‌تر از سنم به نظر می‌آمد، به فراست دانستم که پیش از آغاز کار با لامپریاس، هر آنچه با پا گذاشتن بر شرف و آبرویش می‌توانست به چنگ آورد برایم غنیمتی ارزشمند محسوب می‌شد. به خود نهیب زدم که مبادا از حالت نگاهم به افکارم پی ببرد.

روز بعد جلسات تمرین آغاز شد. مجموعه‌ای متشکل از دو یا سه نمایشنامه جدید، بدون حضور همسرایان، در دست داشتیم؛ همچنین دو نمایشنامه کهن نیز برگزیده بودیم تا اگر حامی مالی‌ای ما را برای به راه انداختن جشنواره‌ای انتخاب کرد، دست خالی نباشیم.

البته ما از کنار کورنت می‌گذشتیم و وارد شهر نمی‌شدیم. مردمان کورنت می‌دانند که حد و قدرشان تا کجاست، و اگر چیزی دهنشان به آن‌ها داده شود، هر آنچه دم دستشان باشد به سر و روی بازیگران پرت می‌کنند. افتتاحیه کارمان در آئوسیس<sup>۱</sup> برگزار می‌شد، و بعد سفرمان را از مگارا<sup>۲</sup> تا به جنوب و اطراف آرگولیس پی می‌گرفتیم. وقتی لامپریاس به روال هر روز در مورد تجربه‌های مفیدی که من می‌اندوختم صحبت

۱. Eleusis، شهری قدیمی در یونان در دوازده مایلی شرق آتن. - م.

۲. Megara، یکی از دولت‌شهرهای مهم یونان. - م.

می‌کرد، منظورش این بود که از آغاز تا به پایان کار چیزی از تجهیزات جدید نخواهیم دید، یا احتمالاً حامی مالی نخواهیم یافت؛ ما می‌بایست لباس‌ها، نقاب‌ها و اثاثیهٔ صحنهٔ دست دوم را که پس از جشنوارهٔ دیونوسیوس خریداری شده بود، خودمان حمل می‌کردیم و پس از رسیدن به این بازار صحنه‌ها مان را با هر آنچه از آن می‌خریدیم پُر می‌کردیم، و سعی می‌کردیم به داشته‌ها مان قناعت کنیم. گرچه هرگز فکر نمی‌کردم که عمرم چنان طولانی شود که به این مسئله اعتراف کنم، باید بگویم که بسیاری از گروه‌ها بوده‌اند که کارشان را از شرایطی به مراتب ناخوشایندتر از اوضاع ما آغاز کرده‌اند.

واقعاً جای تأسف داشت که در آخرین هفتهٔ تمریناتمان مجبور شدم میدیاس را بزنم. گرچه او از همان آغاز کار با من سرِ ناسازگاری گذاشته بود، سعی من همه این بود که برای حفظ آرامش هم که شده با او کنار بیایم؛ اما آن روز از قول یکی از دوستانِ آن‌چنانی‌اش حرف‌های مغرضانه و مستهجنی در مورد پدرم به زبان آورد. او درشت‌اندام‌تر از من بود، اما برخلاف من که به امر پدرم به ورزشگاهی خوب رفته و ایستادن و حرکت کردن را به خوبی آموخته بودم، دشواری ورزش را بر خود هموار نکرده بود. در چنین ورزشگاه‌هایی رسم کُشتی و گلاویز شدن را نیز می‌آموزند. در سالن پیرائوس مشغول تمرین بودیم و در آن لحظه از پلکان میان نیمکت‌ها بالا می‌رفتیم که ناگهان به او حمله کردم و ضربه‌ای به زانویش زدم؛ با این ضربه تعادلش را از دست داد و بدجور به زمین افتاد و چند بار غلت خورد. چند پسر بچه که برای تماشای نمایش ما چون گنجشک در ردیف بالا نشسته بودند، از این که به رایگان شاهد چنین نمایشی بودند هیجان‌زده و شاد شده و لهله سر داده بودند. خوشبختانه هیچ یک از استخوان‌هایش نشکست، و صورتش هم که برای دیگران هیچ اهمیتی